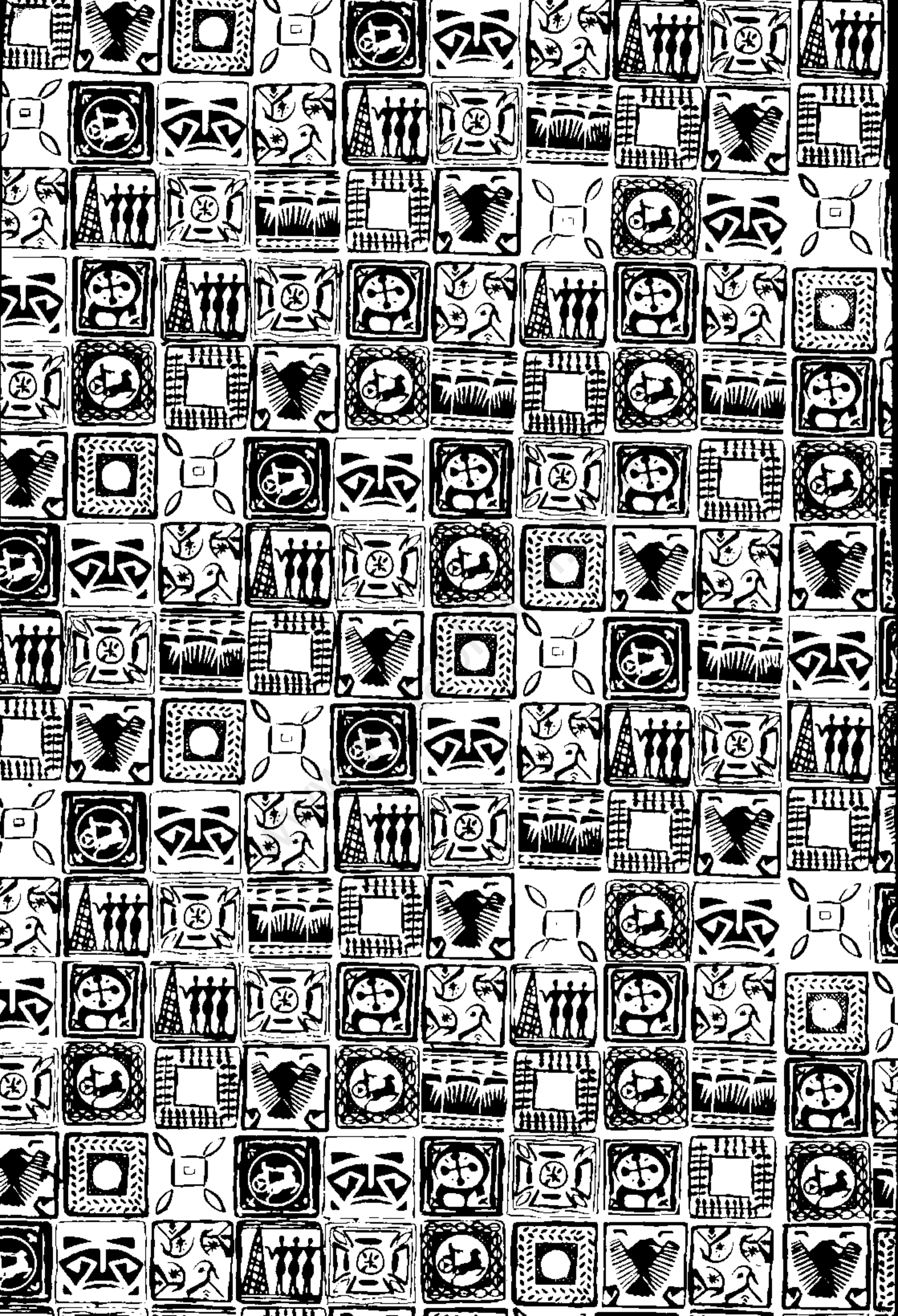


خوشترها کی چشم

مترجمان:





www.KetabFarsi.com

جان شستن بکت

خوشگامی خشم

The Grapes Of Wrath

مترجمان:

شاہرخ مسکوب عبدالرحیم احمدی

چاپ اول - ۱۳۲۸

چاپ دوم - ۱۳۴۱

چاپ سوم - ۱۳۴۳

www.KetabFarsi.com



نوسنج چاپ و اشعارات امیرکبیر

سه هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

طرح روی جلد و تصویر نویسنده از آتلیه پارس

حق طبع محفوظ است

بها: ۲۳۰ ریال



JOHN STEINBECK

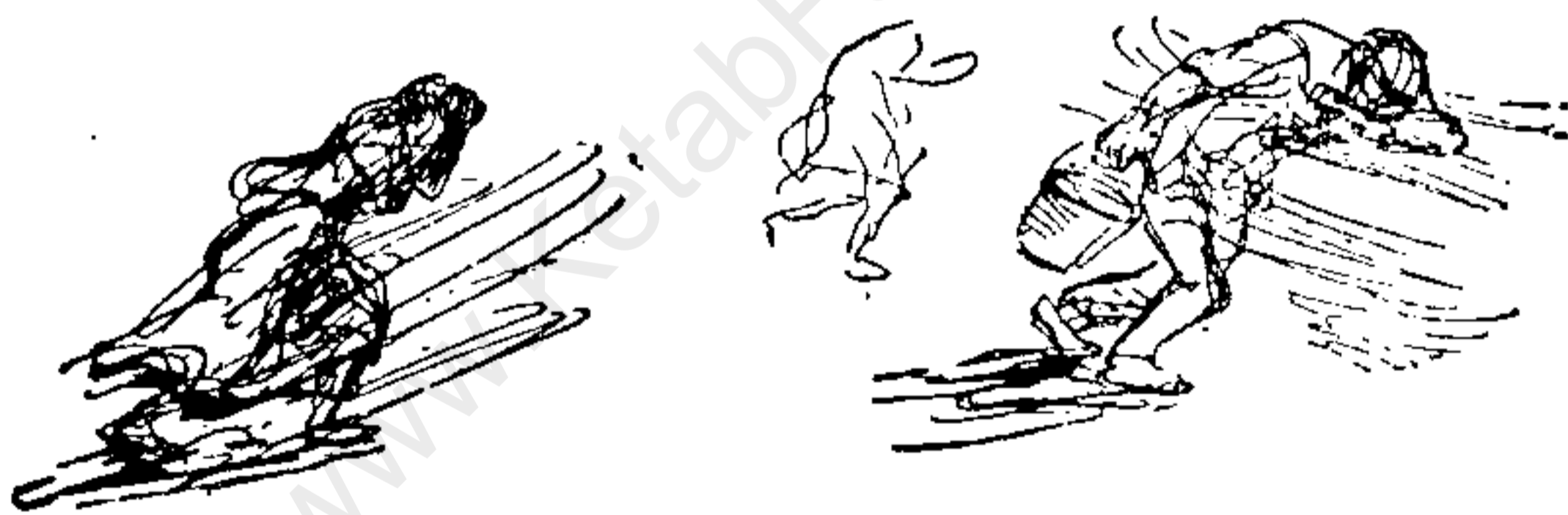
www.KetabFarsi.com

فصل اول

آخرین بارانهائی که نم‌نم‌روی زمین‌های سرخ و پاره‌ای از زمینهای خاکستری رتک اکلاهما (1) فرو ریخت ، نتوانست زمین ترك خورده را شیار کند. گاو آهن ها گرده جویبارها را می‌بریدند و باز می‌بریدند . آخرین بارانها ذرت را بتندی زیاد رویاند و انبوهی از علفهای درهم در طول جاده گسترده اندک‌اندک زمینهای خاکستری و زمینهای تیره سرخ در زیر پوششی سبز نهان شد . آخرهای ماه مه رنگ آسمان پرید و ابرها ، که زمانی دراز ، سراسر بهار ، در آن بالاها آویزان بود ، پراکنده شد . روز بروز آفتاب ذرت‌های نورسته را میسوخت تا آنجا که مغزی قهوه‌ای‌رنگی روی سرنیزه‌های سبز کشیده شد. ابرها پدیدار میشدند . و بدون کوششی برای بازگشت دور میشدند علف‌ها برای حمایت خود لباسهای سبز تیره‌ای بتن‌کردند و دیگر از گسترش بازماندند . رویه زمین سخت شد و قشر نازک و سفتی آنرا پوشاند و همینکه رنگ آسمان پرید ، زمین نیز رنگ‌بخت ، نواحی سرخ ، صورتی و نواحی خاکستری ، سفید شد . در شیارهایی که آب کنده بود ، خاک و اریز میگرد و غباری برمی‌انگیخت و درون جویبارهای خشک جریان می‌یافت .

موشهای بیابانی و مورچه خوارها بهمن‌های ریز را جابجا میکردند . آفتاب سوزانی که روزهای پیایی میتافت ، سختی پیکان وار بر گلهای ذرت های جوان را داغان میکرد . برگها اندک اندک در خود می‌پیچیدند و آنگاه که رگه‌های اصلیشان تا میشد با سستی ولختی تمام بزمین فرو میافتادند . پس از آن ژوئن فرا رسید و آفتاب وحشیانه تر تافت . مغزیهای قهوه‌ای رنگ روی برگهای ذرت‌ها گسترده شد و بر رگه‌های اصلی آنها چیره گشت ، علفهای ژنده و درهم بسوی ریشه‌ها فتیله شد . هواملایم بود و آسمان بیرنگتر ، و هر روز زمین رنگ پریده تر میشد . روی جاده‌ها ، گذرگاه عرابه‌ها ، آنجا که چرخ‌های زمینی را که از سم اسبها کوفته شده بود میسائیدند قشر زمین میشکست و گرد میشد . هر جنبنده‌ای گرد و غبار بهوا میکرد . پیاده‌ها پوسته نارکی از گرد و خاک را ببلندی قامتشان بر میانگیختند ، گاری‌ها گرد و غبار را ببلندی پرچین‌ها میپرانند و اتومبیل‌ها ابری مواج و غلیظ بدنبال خود راه

میانداختند . غبار هنگام باز نشستن دراز و کش دار بود .
 اواسط ژوئن ابرهای بزرگ ، ابرهای پرپشت و سنگین ، پیش‌درآمد بورانها ،
 از تکزاس (۱) و گلف (۲) برخاست . مردم در کشتزارها ابرها رامینگریستند ، آنها
 را بو میکشیدند و انگشته‌شانرا تر می‌کردند که جهت باد را بیابند . تا وقتی که
 هوا ابر بود اسبها عصبانی بنظر می‌رسیدند . نشانه های طوفان چندان نمی‌میچکاندند
 و سپس با شتاب بسوی سرزمینهای دیگر می‌گریختند . پشت سر آنها دوباره آسمان
 بیرنگ و آفتاب سوزنده میشد . قطرات باران در گرد و خاک جاله های کوچکی
 پدید آورد ، روی برگهای ذرت اثر لکه‌های شفاف بجا ماند . همین بس .
 نسیم خنکی ابرهای طوفانی را دنبال کرد و آنها را بسوی شمال راند ،
 نسیمی که زمزمه نرم ذرت‌های نیمه خشک را بر می‌انگیخت . یکروز گذشت و باز
 بی‌آنکه تند بادی درهمش کوبد ، مدام افزایش یافت . غبار از جاده‌ها برخاست ،
 دامن‌گسترده و روی علفها کنار کشتزارها و اندکی درون کشتزارها فرو نشست .
 در این هنگام باد نیرومند و سخت شد و بیوسته سفتی که باران روی کشتزار های
 ذرت گسترده بود حمله برد . اندک‌اندک آسمان از آمیختگی گرد و غبارها تیره‌تر
 شد . باد زمین را خراشاند . خاک را بلند کرد و با خود برد . باد شدت یافت . قشر
 زمین شکست و گرد ، بالای کشتزارها چون پره‌های خاکستری ، همانند دودی لخت ،
 در هوا ماند ، ذرت با لرزش خشکی باد را بهم میزد . حالا دیگر لطیف‌ترین غبارها
 روی جاده ها نمی‌نشست بلکه در آسمان تیره ناپدید می‌شد .
 باد شدت یافت . زیرا سنگها لغزید ، پره‌های کاه ، برگهای مرده و حتی
 کلوخهای کوچک خاک را با خود برد و از لابلاهای کشتزارها ، بر گذر گاهش ، اثر
 گذاشت . از خلال هوا و آسمان گرفته‌خورشید سرخ سرخ به چشم میخورد . تلخی
 گزنده‌ای در هوا بود . شبی باد بتندی از در و دشت گذشت ، زیر جلی اطراف
 ریشه‌های کوچک ذرت را کند و ذرت با برگهای بیجانش ایستادگی کرد تا وقتی که
 ریشه‌ها تسلیم شدند ، آنگاه هر ساقه‌ای از پهلو خم شد و در جهت باد قرار گرفت .
 سپیده زد ولی روز نشد . در آسمان خاکستری آفتاب سرخی نمودار شد ،
 صفحه سرخ‌مدابی که فروغ شفقی بیرمقی میپاشید . هرچه‌روز برمی‌آمد شفق تیره‌تر
 میشد ، باد زوزه میکشید و روی ذرت خفته مینالید .
 زنها و مردها بخانه هاشان پناه میبردند و هنگام بیرون رفتن دستمالی به بینی
 می‌بستند و برای حفاظت چشمها عینکهای دور بسته میزدند .



شب سیاهی فرا رسید، زیرا ستاره‌ها نمیتوانستند گرد و خاک را بشکافند و نور پنجره‌ها بآنسوی حیاط‌ها نمی‌رسید. اینک غبار و هوا به نسبت‌های مساوی درآمیخته، همچون گرم‌آلودی ساخته بودند. درخانه‌ها کیپ بود. درز‌های در هم را با جل بتونه کرده بودند. ولی غبار بنرمی راه می‌یافت. آنقدر نرم که درون هوا دیده نمیشد و مانند گرده، روی صندلیها، میزها و ظرفها می‌نشست. مردم غبار را از شانه‌هاشان میتکاندند. شیارهای کوچک روی غبار پای درها خط‌میانداخت. نیمه‌های آنشب باد فرونشست و زمین آرامش یافت. هوای انباشته از غبار بیشتر از مه صداها را سنگین می‌کرد. کسانی که در رختخوابشان خفته بودند فهمیدند که باد ایستاده است. زمانی که زوزه باد خاموش شد بیدار شدند. نفسشانرا بند می‌آوردند و بدقت خاموشی را گوش می‌کردند. سپس خروسها خواندند، و صداشان با سنگینی بگوش می‌رسید. آنوقت آدمها در انتظار بامداد، بسی حوصله در رختخوابهایشان می‌غلتیدند. می‌دانستند که غبار فقط پس از زمان درازی خواهد نشست. صبح غبار مثل مه در هوا معلق ماند. آفتاب بسرخی خون تازه ولو بود. تمام روز غبار از آسمان بیخته می‌شد، و روز دیگر نیز همچنان فرو می‌ریخت. جامه‌یکسانی روی زمین را پوشاند. روی ذرت نشست، برنگ چوبهای نرده‌ها و روی سیمهای آهنی کپه شد، روی بامها نشست و علفها و درختها را پوشاند.

مردم از خانه‌ها بیرون رفتند، هوای گرم و زننده را بالا می‌کشیدند، بینی‌های خود را می‌گرفتند. بچه‌ها هم از خانه بیرون رفتند، اما بر خلاف همیشه، پس از باران، نه دویدند و نه هیاهو کردند. مردها برای دیدن ذرت‌های نفله شده که اینک بتندی می‌خشکید، از نرده‌های خانه‌هاشان گذشتند. تنها سبزی نا چیزی از زیر قشر نازک غبار پیدا بود. مردها خاموش بودند و اغلب جم نمیخوردند. زن‌ها از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردها‌شان بیایند و ببینند که آیا اینبار شوهرانشان خیلی دمق هستند. یواشکی چهره‌مردها را میکاویدند زیرا اگر هم هنوز چیزی از ذرت مانده بود احتمال داشت نابود شود. بچه‌ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شست عریان پاهایشان گرد و خاک رانقش و نگار میکردند و میکوشیدند باهشیاری کودکانه‌شان دریابند که آیا مردها و زن‌ها خیلی دمق هستند. بچه‌ها چهره‌مردها و زن‌ها را واری می‌کردند و با شست پا غبار را بدقت خط خطی می‌کردند. اسبها به آب‌شخور می‌رفتند و با پوزه‌شان به آب میدمیدند تا غبار را از روی آن برانند. اندکی بعد سرگردانی از چهره‌مردهایی که نگران ذرت‌ها بودند، محو شد. قیافه‌ها سخت، خشمگین و مقاوم گشت. آنگاه زن‌ها دریافتند که خطر گذشته است و نابودی در کار نیست. آنوقت پرسیدند: چه باید کرد؟ و مردها پاسخ دادند: نمیدانیم. ولی

کارها رو براه بود، زنها میدانستند که کارها روبراه است و بچه های تیز بین میدانستند که کارها روبراه است . زنها و بچه ها در ته دلشان میدانستند که اگر مردها شان آسیبی ببینند هر فلاکتی تحمل کردن نیست . زنها بخانه برگشتند و کار شان را از سر گرفتند و بچه ها بازی را آغاز کردند ولی اولها با کمروئی، هر چه روز بالاتر می آمد از سرخی آفتاب بیشتر کاسته میشد . پرتوش را روی زمین پوشیده از غبار میافشاند . مردها در آستانه های خانه هایشان نشسته بودند ، بچوبدستی ها و سنگریزه ها ورمی رفتند . مردها بیحرکت نشسته بودند . فکر میکردند - حساب میکردند .



فصل دوم

کامیون بزرگ سرخ رنگی جلوی مهمانخانه‌ای کوچک در کنار جاده ایستاده بود. لوله‌آگززش بنر می‌خرخر میکرد. دودی آبی، پولادی و تقریباً نامرئی از آن بیرون میزد. این کامیون نوی بود که رنگ سرخ براقی داشت. روی آن با حروف درشت نوشته بودند: **اکلاهما سیتی ترانسپورت کمپانی (۱)**، زاپاس‌ها نو بود، و یک قفل برنجی بزرگ پشت در بزرگ عقب کامیون بچشم میخورد. جلو مهمانخانه را توری فلزی آویخته بودند، در داخل رادیو آهنگ رقصی را با صدائی گنگ مینواخت، مثل وقتی که هیچکس گوش نمیدهد. بادبزی که درون پنجره بالای در ورودی قرار داشت، بیسرو صدا میچرخید. مگس‌ها دوروبر پنجره‌ها وز وز میکردند و خود را بتوری میزدند. راننده کامیون، یگانه مشتری مهمانخانه روی چهار پایه بلند نشسته بود. آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود، از بالای فنجان قهوه‌اش مستخدمه لاغرو بیکس را مینگریست. مثل همه آدمهای بیابان گرد، رک و بی پروا گفت: « من دیدمش نزدیک سه ماه میشه. عمل کرده بود. به چیزیش رو بریده بودن. یادمنیس چی بود. »

و زن،

یک هفته پیش منم دیدمش. ظاهرش که خیلی سالم بود. بد آدمی نیس، بشرطیکه جری نشه. « گاه‌گاه مگس‌ها می‌آمدند و جلوی توری وز وز میکردند. کمی بخار از قهوه‌جوش بیرون زد. مستخدمه بی آنکه رویش را برگرداند پیچ آنرا چرخاند. »

بیرون، مردی که از کنار جاده میگذشت بکامیون نزدیک شد. یواش یواش جلو کامیون آمد و دستی روی سیر براق آن گذاشت. چشمش به برچسبی افتاد که رویش نوشته بودند: « **حمل مسافر ممنوع** ». (۲) یک لحظه بنظر رسید میخواهد راهش را دنبال کند، ولی پشیمان شد. روی رکاب ماشین طرف مقابل رستوران نشست. بیشتر از سی سال نداشت. چشمهای قهوه‌ای تیره رنگی داشت که مردمک‌های

آنها با قهوه‌ای درهم و گنگی اندوده بودند . استخوانهای گونه‌هایش برآمده و درشت بود . چین‌های ژرفی لب‌هایش را شیار کرده بود و در کنار لب‌هایش تا میشد . لب بالایش دراز بود . دهانش را بسته بود تا روی دندانهای بیرون زده‌اش را بیوشاند . انگشتهای درازی بدستها خشن چسبیده بود . ناخنهای کلفتش بگوش ماهی‌های کوچک شبیه بود ، اثری از شیارهای موازی بر روی آنها دیده میشد . میان شست و سبابه و کف دست پینه بسته بود .

رخت مرد نو بود - تمامش نو و ارزان . کپی خاکستری رنگش آنقدر نو بود که هنوز لبه آن شق و ورق بود و تکمه‌اش نیفتاده بود . چون هنوز از این کلاه استفاده‌های مختلفی که از یک کپی بعنوان بقچه ، حوله ، دستمال میکنند ، نشده بود . ریختش را نگه داشته بود . لباس یکدستش از پارچه خاکستری ارزان قیمتی بود . هنوز تالی شلوارش باز نشده بود ، پیراهن کتانی آبی رنگش صاف و لیز مینمود . نیمتنه‌اش خیلی بزرگ بود و شلوارش ساق‌های درازش را نمیپوشاند . با اینکه حلقه آستین از روی شانه تا بازوها پایین آمده بود ، باز کوتاه بود . جلو نیمتنه روی شکمش جست و خیز میکرد . یک جفت پوتین نظامی زرد بپا داشت ، نو بود . تختش میخ داشت و برای اینکه سائیده نشود پیاشنه‌اش نعل زده بودند . مرد کلاهش را برداشت و صورتش را با آن پاک کرد . سپس آنها بسرگذاشت و لبه‌اش را فروکشید . اولین دستکاری برای فرسودن آن آغاز شد . حواشی جمع پاهایش شد ، بندکفشش را کشید ولی گره نزد . بالای سرش لوله آگزر دیزل پیچ میگرد . با دود آبی رنگش تند و بریده نفس نفس میزد .

در رستوران موسیقی تمام شد . صدای مردی از بلند گو بیرون زد ، ولسی مستخدمه آنها خاموش نکرد زیرا نفهمیده بود که موسیقی تمام شده است . با انگشتهای کنجکاو خود آماسی پشت گوشش کشف کرد . کوشید تا بدون جلب نظر راننده آنها در آئینه پیشخوان ببیند . وانمود میکرد که میخواهد فتیله‌های درهم زلفش را مرتب کند . راننده کامیون گفت :

در شاونی (۱) مجلس رقص بزرگی بر پا بوده . مثل اینکه یکی هم کشته شده ، یا همچه چیزهائی ، تو خبری نداری ؟

مستخدمه همانطور که بنرمی ورم پشت گوشش را ناز میکرد گفت : نه .

مردی که روی رکاب نشسته بود ، از روی کاپوت یک دم توی مهمانخانه را تماشا کرد . دوباره روی رکاب نشست . از جیب پهلوی یک کیسه توتون و کاغذ سیگار

بیرون کشید . آهسته و ماهرانه سیگاری پیچید . آنرا امتحان کرد ، صاف کرد . بالاخره آنرا روشن کرد و چوب کبریت را زیر پاهایش توی خاک انداخت . چون ظهر نزدیک میشد ، آفتاب کم کم سایه کامیون را می بلعید .

در مهمانخانه ، راننده حسابش را پرداخت ، دوتا سکه توی درز دخیل خود کار انداخت ولی دخل هیچ رقمی را نشان نداد . راننده به مستخدمه گفت ،
- به حقه ای زدن . انگار هرگز چیزی تودخل نمیافته .

مستخدمه پاسخ داد :

- یکی جک پت شو (۱) زد . دو ساعت همیشه سه دلار و بیست و چهار سنت برد .

کی بر میگردین ؟

راننده توی فلزی را کمی باز گذاشت و گفت :

- یک هفته - ده روز دیگره باید تا تولا سا (۲) برم . همیشه دیرتر از اون وقتی که

پیش بینی میکنم بر میگردم .

مستخدمه زیر لبی گفت :

- نزارین مگسها توبیان . یا برین بیرون یا بیاین تو .

و راننده در حالیکه دور میشد گفت :

- خدا حافظ .

در توری دار پشت سرش صدا کرد . توی آفتاب ایستاد . سقزی از بسته کاغذ بیرون آورد . مرد تنومندی بود که شانه های پهن و شکم سنگینی داشت . از گونه هاش خون میچکید . روشنی تند و تیز جاده چشم های آبی را دراز و تنگ کرده بود . شلوار نظامی پوشیده بود . چکمه های بزرگ بندی بیاداشت . وقتی سقز را تادم دهانش بالا آورد از پشت سر صدا زد :

کاریکه نمی خوای بگوش من برسه نکن .

مستخدمه که بسوی آئینه ته رستوران پیچیده بود جوابی پراند . راننده آهسته آهسته سقز را جوید . هر دفعه که میخواست آرواره هایش را رویهم بفشارد ، آرواره ها ولبهایش را کاملاً باز میکرد . سقز را توی دهنش میزان میکرد . در حالیکه بطرف کامیون بزرگ قرمز میرفت آنرا زیر زبانش غلتاند .

پیاده بلند شد . از میان درهای ماشین نگاه کرد .

۱- Jack Pot پولی که میان بازی کردن دست را منوط بداشتن دو سرباز یا

بهرتزاز آن میسازد . (نقل از فرهنگ حییم)

۲- Tulsa

- آقا میتونین منویه خورده سوارکنین؟

راننده دزدکی نگاهی به مهمانخانه کرد

- مگه برچسب روی شیشه رو ندیدین؟

- چرا، دیدم. اما، خب. بعضی وقتا آدمهای با معرفتی پیدا میشن که ممکنه

خرپول بیشرفی مجبورشون کنه این اتیکت رو روی شیشه ماشینشون بچسبونن.

راننده توی کامیون نشست و در این باره اندیشید. اگر این خواهش را

نمیپذیرفت نه تنها آدم با معرفتی نبود بلکه مطیع يك خرپول بی معرفت هم شده بود

و حق نداشت همسفر داشته باشد. اگر پیاده را سوار میکرد خود بخود آدم با معرفتی

میشد و مهم تر آنکه دیگر از آن توسری خورهائی نبود که بهوس خرپول بیشرفی

اینور و آنور پرسه بزند. حس کرد توی بن بست افتاده است. اما چاره‌ای هم نبود.

میخواست آدم با معرفتی باشد. دوباره مهمانخانه را نگاه کرد و گفت:

- روی رکاب کزکن تا ازخم جاده رد بشیم.

پیاده خودش را پائین کشید تا دیده نشود، چمباته زد، دستگیره در را گرفت.

لحظه‌ای موتور غرید. کیلومتر شمار جنبید و ماشین بزرگ‌براه افتاد، دنده يك، دنده

دو، دنده سه و بالاخره يك ناله دراز و دنده چهار. جاده زیر نگاه مرد چمباتمه زده

میگریخت. درهم و دوار انگیز بود. بنخم اولی جاده يك میل مانده بود. آنگاه سرعت

کم شد. پیاده برخاست، در را باز کرد، بداخل لغزید. راننده از میان پلکهای

نیم‌بازش او را و رانندگی کرد. سقزش را میجوید، گوئی افکار و احساساتش پیش از آنکه

دقیقاً در مغزش منظم گردد، فرمان فك هایش بسویی کشیده میشود. چشمهایش اول

بکپی نو زل شد. سپس روی لباسهای نوپائین خزید و روی کفشهای نو ایستاد. پیاده

خودش را به پشتی نشیمن فشرد و تکانی خورد تا راحت بنشیند. کپیش را برداشت تا

پیشانی و چانه خیس عرقش را پاک کند. آنوقت گفت:

- خدا پدرت را بیامرزه بابا. پاهام از خستگی له و لورده شده بود.

راننده گفت:

- کفش نو. صدایش همان حالت مخفی و نافذ چشمانش را داشت. با این کفشهای

نونباید اینور آنور سگ دو بزنی... چه گرمائی.

پیاده نگاهش را به کفشهای زرد خاک آلودش انداخت.

- همین به جفته، وقتی آدم به جفت بیشتر نداره مجبوره همون رویا کنه.

راننده گوش میداد و بجلومینگریست. اندك اندك تند میکرد.

- خیلی دور میری؟

- اگه پاهام از خستگی خورد نشده بود میتونسم پیاده برم.

راننده مانند باز پرس ماهری سؤال میکرد. گوئی، با پرسش‌هایش دام میگسترده:

- دنبال کار میگردی؟

- نه، بابام یه مزرعه داره، چهل جریب میشه، زارعه. خیلی وقته که اونجا زندگی میکنه.

راننده نگاه معنی‌داری بکشتزارهای کنارجاده انداخت. درتهای خفته در زیرگردو خاک مدفون شده بود، سنگریزه‌ها روی زمین خاک آلود بچشم میخورد. راننده مثل اینکه باخودش حرف میزد گفت:

- يك مزرعه چهل جریبی. خاک روشو نگرفته... تراکتور صاحبشو بیرون ننداخته؟

پیاده گفت:

- راستش اینه که خیلی وقته ازشون بیخبرم.

راننده گفت:

- خیلی وقت.

زنپوری بدرون اطاقك کامیون راه یافت. پشت شیشه وزوز میکرد. راننده دستش را پیش‌برد و با احتیاط زنپور را در جریان باد قرار داد و از اطاقك بیرونش کرد. سپس گفت:

- دهاتی‌ها تندتند ازپا درمیان. با يك تراکتورده تاخونواده رو آواره میکنن. مملکت رو با تراکتورهای لعنتیشون نفله کردن، همه چیز رو نفله میکنن، دهاتی‌ها رو میریزن توجاده. پدرتوجه جوری میخواد خودشونگر داره؟

سقز را فراموش کرده بود. بازبان و آرواره‌هایش آنرا غلتانده. سپس جوید و هر بار که دهانش را باز میکرد دیده میشد که سقز را جا بجا میکند.

من این روزها ازشون خبری ندارم. من هرگز حال کاغذ نوشتن ندارم. بابام هم همین جور. وبزودی افزود:

- اما اگه راستی آدم بخواد بنویسه براهیچ کدومون کاری نداره.

- توجائی کار میکنی؟

بازهم کنجکاو پنهان در زیر این چهره بی‌قید. نگاهش را رها کرد تا روی درودشت، روی زمین لرزان گم شود. سقزش را زیر لبش جا بجا کرد و برای اینکه ناراحت نشود از پنجره به بیرون تفکر کرد:

پیاده گفت:

- پس چی.

حدس زده بودم، از دست‌های پیداس. تو با کلنگ، تبر یا چکش سروکار داری. اینها دست‌ها رو پینه‌دار میکنه، این چیزها رو من زود متوجه میشم. باید خیلی هم سرافراز باشی.

پیاده برو بر نگاهش کرد. لاستیک‌های کامیون روی جاده آواز میخواند.
- باز هم میخوای بدونی؟ خودم بهت میگم، نمیخواد الکی حدس بزنی.
- چرا اوقات تلخ میشه. منکه نمیخوام از کارت سردر بیارم.
- هرچی دلت میخواد برات میگم. من چیز پنهون کردنی ندارم.
- اخماتو توهم نکن بابا. من دلم میخواد هر چیزی رو درس بدونم. باید وقت گذرونه.

- هرچی دلت بخواد برات میگم. اسم من جاده. نوم جاد (۱). پدرم باباتوم-
جاده. نگاه سنگینی بروی راننده انداخت.
- اوقات تلخ نشه، من هیچ شيله پيله‌ای تو کارم نیس.
جادگفت:

- من هم هیچ شيله پيله‌ای تو کارم نیس. فقط میخوام بی اینکه ناروزه باشم خودمو بهت بشناسونم. خاموش شد، دشت خشکیده و درخت‌های گرسنه و بینوا را در دوردست‌های سوزان نگریست. توتون و کاغذ سیگارش را از جیب پهلو بیرون کشید. سیگار را میان زانوانش پیچید تا از باد در امان باشد. راننده، وزین، اندیشمند و دقیق مثل یلگاو میجوید. درنگ کرد تا به ابهت خاموشی بیفزاید. انگار چند لحظه پیش را از یاد برده بود. بالاخره وقتی دریافت دیگر عصبانیتی در کار نیست گفت:

- تاکسی پشت ماشین باری نشینه نمیتونه بفهمه چه خبره. اربابها نمیدارن مسافر بگیریم. باید تک و تنها پشت رل کز کرد، اگه نه ارباب دخل آدمو میاره. اونوقت باید همین کاری رو بکنه که من باتو کردم.

جادگفت:

- با این کارت راستی راستی منوشمرنده کردی.
- من بعضی‌ها رو میشناسم که وقتی پشت رل میشینن کارهای مضحکی میکنن. یکی رو میشناسم که این پشت میشینه و شعر بلفور میکنه، اینجوری وقتشو میگذرونه. زیر چشمی نگاه کرد که ببیند جاد علاقمند یا متعجب شده است. جاد خاموش بود. چشم‌هایش در زمین‌های دوردست، روی جاده، روی جاده سپیدی که چون امواج

ته دریا فراز ونشیب ملایمی داشت، گم شده بود . بالاخره راننده گفته خود را دنبال کرد .

- یکی از شعرهایی که این بابا گفته یادم اومد . درباره خودش و چند تایی دیگره اس که دور دنیا رو میگردن ، شراب میخورن، غوغائی بپا میکنن و از چپو راست مردمو ماچ میکنن . حیف که دیگه باقیش یادم نیس . معنیش این بود که خدا وعیسی و روح القدس خودشون نمیدونن چی میخوان بکنن . یه تیکه دیگه اش این بود : « در آنجا سیاهی رو دیدم که خنجر پهنی بزرگتر از خرطوم فیل پهلویش آویخته بود و خنجرش مثل آلت شیر ماهی بود . » بدماغ فیل میگن خرطوم . یارو این رو توی يك کتاب لغت بمن نشون داد . این کتاب اوراق نسکبتی رو همه جا دنبال خودش می کشید . تا یکجا لنگ میکرد که چائی و نونی بخوره و ازش میکرد .

خاموش شد . احساس کرد که در طول این سخنرانی دراز تنها بوده است . زیر چشمی مسافرش را نگاه کرد . جاد حرف نمیزد . راننده ناراحت شد ، کوشید تا او را بحرف بیاورد .

- تو هرگز این آدمائی رو که قلمبه پرداز می کنن دیدی ؟

جاد گفت :

- واعظ ها .

- من هر وقت از این حرفهای نجسب و قلمبه سلمبه میشنوم کلافه میشم . اما واعظ ها تکلیفشون معلومه ، هیشکی نمیتونه بهیچ جوری باهاشون جوال بره . اما این یارو خوشمزه بود . قلمبه گوئیهاشو میشد شنید . چونکه اینها روهم مثل حرفهای دیگش خیلی ساده میگفت . زور نمیزد که توجه آدمو جلب کنه .

راننده مطمئن شد ، لااقل میدانست که جاد گوش میدهد . با يك چرخش ناگهانی فرمان کامیون بزرگ را پیچاند . چرخها بزوزه درآمد . دوباره شروع کرد .

- همین طور که الان گفتم شو فرای ماشینهای باری کارهای مسخره ای میکنن . مجبورن دیگه ، اگه غیر از این باشه آدم پشت رل دیوونه میشه . با این چاده ای که هی زیر چرخها درمیره . یکی عقیده داشت شو فرهای کامیون همیشه پر میخورن . . . توی اطاقکشون روجاده .

جاد تصدیق کرد که ، « با این حقه اونها زندگیشون رو راحت تر میگذرونن »

البته توقف هم میکنن ، اما نه برا خوردن ، مثل اینکه هرگز گشنه شون

نمیشه . فقط از رفتن بیچاره میشن .

آدم عجیب گرفتار میشه . پدر آدم در میاد ... فقط قهوه خونه ها همیشه نیگرا داشت . وقتی هم آدم که وایساد حتمی باید بگه یه چیزی براش بیارن . اونوقت میتونه بانشمه پشت بار وراجی کنه . معمولا آدم یه فنچون قهوه ویک نون میخوره ، یه خورده خستگی در میره .

آهسته آهسته سقزش را جوید و بازوانش آنرا گرداند .

جاد سرسری گفت :

- چه زندگی نکبتی .

- راننده بتندی او را نگریست و در کمین متلکی نشست .

- اما ، آره خب . با صدای نیشداری گفت : بهت بگم ، وقتی دائمی شد

دیگه مضحك نیس . آدم اونجا بنشینه و خستگی هشت ساعت کارشودر آره ، بشرطیکه به ده چهارده ساعت سر نزنه . اما راه که تموم نمیشه . بعضی ها میخونن ، بعضی ها سوت میزنن ، کمپانی نمیداره کسی با خودش رادیو داشته باشه . بعضی ها با خودشون یه خمره ورمیدارن . اما اونهم هرگز خیلی طول نمیکشه . سپس با خشنودی گفت :

- من هرگز وقت کار عرق نمیخورم .

جاد گفت :

- ده ؟

- آدم باید تو زندگی سرش بکار خودش باشه . مثلا من خودم رو بگم . خیال

دارم مهندس میکانیک بشم . میخوام دوره اش رو با مکاتبه بخونم ، کارسختی هم نیس . فقط باید پیش خودم چند تا درس آسون رو یاد بگیرم . خیالش رو دارم . اونوقت دیگه برانندگی احتیاج ندارم ، خودم کسون دیگه رو میفرستم رانندگی کنن .

جاد از جیب پهلوی کتش یک بطری ویسکی درآورد .

- راستی هیچ نمیخوری ؟ سخمش تمسخر آمیز بود .

- نه والا . من لب نمیزنم ، آدمیکه مثل من میخواد درس بخونه دیگه نباید

وقتشو با عرق خوری تلف کنه .

جاد بطری باز کرد ، دو قلب بزرگ تند وپشت سرهم بلعید . در شیشه را

بست و توی جیبش گذاشت . بوی تند ویسکی اطاقک کامیون را پرکرد .

جاد گفت :

- چطور همچی کیفیت کوکه . نکنه خاطرخواهی چیزی داری ؟

- معلومه که دارم . اما واسه این نیس که میخوام زودتر برسم . مدتی فکر

و خیال میکنم . گوئی ویسکی به جاد قوت قلب میبخشید . سیگار تازه ای پیچید ،

روشنش کرد و گفت ،

- دیگه انقدری نمونده تا برسم .

راننده فوراً ادامه داد :

- من احتیاجی به عرق ندارم . فکرم رو بکار میندازم ، این شکلی وقت میگذرونم . من یه دوره درسش رو خونده‌ام . دوسالی میشه . با دست راستش زدر روی فرمان . مثلاً وقتی یکی رو روی جاده دیدم نیکاش میکنم بعد از اینکه رد شد سعی میکنم یادم بیاد ، رختهاش ، کفشهاش ، کلاش چه ریختی بود ، چه شکلی راه می‌رفت و بعضی وقتها قدش و وزنش چقدر بود و جای زخمی داشت یا نه . خیلی خوب از عهده این کار برمیام ، میتونم عکس يك آدم رو از سرتا پا پیش چشمم مجسم کنم ، گاهی وقتها بخودم میگم باید درس بخونم تا در برداشتن اثر انگشت اوسا بشم . لابد تعجب میکنی چطور یکنفر میتونه اینهمه چیزارو بیاد بیاره .

جاد بتندی جرعه دیگری از ویسکی سرکشید ، آخرین پک را بسیکار نیمه تمامش زد . سپس دم روشن آنرا در میان پینه شست و انگشت ابهام خاموش کرد ، ته سیکار را فشرد ، خاک کرد و از شیشه ماشین بیرون ریخت . باد به انگشت‌هایش خورد . لاستیک‌ها روی سنگفرش جاده بصدای بلند زمزمه میکردند . چشم‌های آرام و سیاه جاد سرگرم تماشای جاده شد . راننده با کسالت منتظر شد : جاد را چپ چپ نگاه کرد ، آخر سرب بالای بلند جاد پس رفت ، دندانهایش آشکار شد ، لبخند آرام و خاموشی سینه‌اش را تکان داد .

- لابد یه عالمه فکر کردی تا تونستی بفهمی .

راننده او را نگاه نکرد .

- چی رو بفهمم؟ میخوای چی بگی؟

برای يك لحظه جاد لبها را روی دندانهای بلندش فشرد . سپس مانند سگی آنها را رها کرد . زبانش را بچپ و راست دور دهانش گرداند . صدایش خشن شد .
- خیلی هم خوب سرت میشه چی میخوام بگم . همونوقت که سوار شدم تو منو استنطاق کردی ، من مواظب بودم .

- راننده مستقیماً روبرویش را نگاه میکرد . چنان روی فرمان فشار آورده بود که عضلات کف دستش بیرون زده بود و پشت دستش بیرنگ شده بود . جاد ادامه داد ،

- تو که میدونی من از کجا میام .

راننده خاموش بود . جاد اصرار کرد :

- مگه نه ؟

- خوب... چرا. میخوام بگم... شاید هم درست درنیاد. بمن چه. من سرم تو لاک خودمه. چکار بکار مردم دارم. دیگر کلمات بتندی می‌آمد. من که نمیخوام سر از کار مردم در بیارم. ولی ناگهان حرفش را برید و منتظر شد. هنوز هم دستهایش روی فرمان سفید بود. ملخی از شیشه وارد شد و در کنارش جا گرفت بالهایش را با پاهای زاویه دارش خاراند. جاد دستش را جلو برد و کله کوچک و سفت ملخ را که بسرمرده‌ها شبیه بود له کرد. سپس در جریان باد او را بیرون انداخت. جاد بنرمی خندید. دستهایش را از تنه له شده حشره پاك کرد و گفت:

- تو درباره من اشتباه کردی من چیز پنهونی ندارم. من تو خودمك آلستر (۱) بودم. چهار سال اونجا بودم این لباسها رو هم وقتی از اونجا اومدم بهم دادن. بدرك كه همه بدونن. من برمیگردم پیش بابام تا برا کار پیدا کردن مجبور نشم راست و دروغ بهم بیافم.

راننده گفت:

- خب، اینها بمن مربوط نیس. من فضول مردم نیسم.
- نه خیلی. دماغ گندهت هف هش فرسخ جلوت میدوه، اونوقت این دماغت روتو کارمن کردی، مثل گاوی که تو علفزار بیفته.

چهره راننده آرام شد یواش گفت:

- تو منو بد شناختی. جاد بوی خندید.
- نه بابا! تو آدم با معرفتی هستی. منو سوار کردی. خب بدرك! حالامیخوای بدونی چه شکلی سرکردم، نه؟
- به من چه مربوطه.

- هیچی بتو مربوط نیس. فقط مربوطه که این ابوطیاره روبرونی. اصلا واسه همین هم خوبی. خوب گوش کن چی میگم. اون راه رو می بینی.

- آره.

- من اونجا پیاده میشم. میدونم دلت غنچ مین نه. میخوای بدونی چکارکردم. بی خیالش باش.

صدای چرخها و خرخر تند ماشین سنگین شد. جاد بطریش را بیرون آورد و جرعهای نوشید. کامیون درجائی که کوره راهی با زاویه قائمه جاده را میبرد ایستاد. جاد پیاده شد و دم در ماشین ایستاد. لوله اگززدودآبی نامرئیش را بهوا میدمید. جاد بطرف راننده خم شد و بتندی گفت:

- قتل اینهم یکی از اون حرفهای قلمبه‌س. یعنی یکی رو کشته‌م. هفت سال. چارسال حبس کشیدم ولم کردن بشرطی که دیگه دست از پا خطا نکنم. نگاه راننده روی چهره جاد لغزید تا او را در خاطرش جا دهد. بعد گفت: من که چیزی ازت نپرسیدم. من سرم تو لاک خودمه.

- میتونی از اینجا تا تکزولا (۱) این موضوع را واسه همه بگی. تبسمی کرد: داداش، خدا حافظ، زنده باد که آدم با معرفتی هسی و فقط گوش کن، وقتی مدتی تو زندون بمونی همه چیزرو زود میفهمی، تو تا لبواکردی هرچی تو دلت بود ریختی بیرون. با کف دستش بدر فلزی زد و گفت:

- خب، از اینکه منو تا اینجا آوردی خیلی ممنونم. خدا حافظ. نیم دوری زد و براه افتاد.

راننده يك لحظه با چشم دنبالش کرد و سپس داد زد:

- خوش باشی، سلامت.

جاد بی آنکه رویش را برگرداند دستش را تکان داد. آنگاه موتور با صدای بلندتری خرخر کرد کیلومترشمار جنبید و کامیون بزرگ یواش یواش دور شد.

فصل سوم

انبوهی از علفهای خشك و شكسته جاده سمنتی را احاطه کرده بود. نوک علفها از جوانه‌های جوکه بیشم سگها می‌چسبند، از باقلاها که کاکل پشت‌پای اسبهارا زولیده میکنند و از دانه‌های گشنیز که درون پشم گوسفندان لنگر می‌اندازند، سنگین شده بود. زندگی خفته‌ای در کمین پخش و پلا شدن بود. هردانه‌ای بوسیله‌ای مجهز بود تا گسترده شود. پیکانکهای گردان و چترهای بادگیر، نیزه‌های کوچک و گلوله‌های ریز خارها همه اینها در انتظار حیوانی، بادی، برگردان شلوار مردی یا لبه دامن زنی بودند. همه آرام و کرخت بنظر میرسیدند و همه آماده تکاپو بودند و عنصر جنبش را درون دلشان نهفته داشتند.

آفتاب روی علفها گسترده شده و آنها را داغ کرد. در پناه سایه حشرات وول میخوردند. مورچه‌ها، و مورچه‌خوارهایی که برای مورچه‌ها دام میگسترده، ملخ‌هایی که در هوا میجهیدند تا برای يك ثانیه بالهای زردشان را بهم بزنند. خرخاکی-هائیکه به آرما دیلو (۱) های کوچک شبیه بودند مدام روی پاهای فراوان و تردشان میخندیدند. روی علفهای کنار جاده لاک‌پشتی میخزید بی‌جهت می‌پیچید، برجستگی کاسه‌اش را به‌رسو میکشید. با پاهای سنگینش که مجهز بناخن‌های زرد بود علفها را می‌آزرد. در حقیقت راه نمیرفت خودش را میکشید. کاسه‌اش را بلند میکرد، جوانه‌های جو زیر کاسه‌اش می‌لغزید، دانه‌های گشنیز روی آن میافتاد و بزمین می‌غلطید. نك شاخیش نیمه‌باز بود. چشمهای سبع، ریشخندیش، از زیر ابروهای ناخن‌وار، راست بجلو می‌نگریست. توی علفها پیش رفت و شیار له شده‌ای بدنبالش باقی‌گذاشت. خاکریز جاده گرده‌اش را در برابر او گسترده بود. لحظه‌ای، با سر بر افراشته، ایستاد، چشمکی زد، بالا و پائین را و رانداز کرد و از خاکریز بالا رفت، پاهای پنجه‌دارش بجلو دراز شد ولی بجائی بند نشد، کاسه‌اش علفها و شنها را میخراشید، پاها کاسه را بجلو هول داد. بتدریج که شیب دامن خاکریز بیشتر میشد کوشش لاک‌پشت نیز بیشتر میشد. خم شد و کاسه را جاکن کرد، بلند کرد و بجلو راند. سراسنخوانی تا آنجا که گردن کشیده میشد بجلو دراز شد. اندك اندك لاک‌پشت از خاکریز بالا رفت تا بلب‌جاده رسید. دیواره سمنتی‌ای ببلندی چهار بند انگشت راهش

۱- Armadillo و بفرانسه Tatou نوعی از حیوانات پستاندار بی‌دندان که بدن آن فلس دارد و مخصوص امریکای جنوبیست. (نقل از فرهنگ نفیسی)

را سد کرد . پاها بدن را بسوی دیوار هول داد . سر بلند شد و از بالای دیوار دشت سمتی گسترده و یکدست را مشاهده کرد . حالا دیگر دستها بلب دیواره چنگ انداخته فشار میآورد و راست میشد ، کاسه باهستگی بلند شد . قسمت زیرینش روی دیوار لم داد . لاک پشت دمی درنگ کرد . مورچه سرخی زیر کاسه لاک پشت تا چین خوردگی پوست نرم قسمت درونی رخنه کرد . ناگهان سرو پاها پس زدند . دم مسلح یکوری زیر کلاه خود لاک پشت لغزید . مورچه سرخ لای بدن و پاها بهم مالیده شد . جوانه شرفده جوی بوسیله یکی از پاهای عقبی بلاک پشت چسبیده . زمان درازی آرام ایستاد . سپس گردن بیرون آمد . چشمهای ریشخندی ، پژمرده و چروکیده اطراف رانگریست . دم و پاها دوباره پیدا شد . پاها بکار افتاد و مثل پای فیل زمین را فشرد . کاسه سنگ پشت بیپهلو جنبید ، از گذاشتن دستها روی سطح صاف سمت خود داری کرد . ولی پاها بلندش کرد ، بلندتر و بلندتر ، تا آنجا که تعادلش را بدست آورد . بدنش از جلو خم شد ، دستها را روی سمت کشید . وضع رو براه شد . اما جوانه پاره پاره جو دور و بر پاهای جلو را نمیگرد .

حالا دیگر باسانی میرفت . دست و پا بکار افتاد . کاسه بچپ و راست تلو تلو میخورد . اتومبیل شکاری ای نزدیک شد . زن چهل ساله ای آنرا میراند . راننده لاک پشت را دید . یکمرتبه بطرف راست ، بیرون جاده فرمان داد . چرخها زوزه کشید ، ابری از گرد و خاک زبانه کشید . یک ثانیه ماشین روی دو لاستیک ماند و سپس روی هر چهار چرخ افتاد . ماشین از جا کنده شد ، دوباره بروی جاده افتاد و آهسته تر دور شد . لاک پشت بسختی بزیر لاکش پناه برده بود ولی اینک میشتافت زیرا جاده سوزان بود .

ماشین باری کوچکی پیش میآمد . وقتیکه خوب نزدیک شد ، راننده لاک پشت را دید . بتندی فرمان داد تا آنرا له کند . یکی از چرخهای جلو بکنار لاک فرود آمد . لاک پشت مثل پول خرد غلتید و مانند یک تیله بازی بیرون جاده پرتاب شد و قل خورد . ماشین باری دوباره در مسیر خود قرار گرفت . سنگ پشت طاقباز افتاد . زمان درازی توی لاکش کز کرد . آخر سر پاهایش در هوا جنبید . چیزی را میجست تا بکمک آن برو بیفتد . بالاخره پاهایش بسنگریزه ای چنگ انداخت . کاسه راست شد و بیپهلو غلتید جوانه شرفده جو رها شد . سهدانه که سرهای پیکاننداری داشت در خاک افتاد و همچنانکه لاک پشت از خاکریز پائین آمد ، بالاکش دانهها را در خاک نهفت . لاک پشت وارد جاده خاکی شد . بالاکش شیار موج داری روی خاک میساخت . چشمهای ریشخند و پژمرده راست جلوش را می نگریست . فك شاخی نیمه باز بود . ناخنهای زردش میلغزید و در گرد و خاک فرو میرفت .

فصل چهارم

وقتیکه جاد شنید کامیون همراه با صدای عوض شدن پی‌درپی دنده‌ها دور میشود و نفس زمین‌زیر فشار چرخهای کائوچوئی میگیرد ، برگشت و آنرا با چشم دنبال کرد تا ناپدید شد . وقتیکه کامیون گم شد ، افق و سوسوی آبی‌رنگ هوا را نگریست . اندیشمند بطریشر را از جیب بیرون کشید در آنرا باز کرد و ویسکی را توی دهانش ریخت و با کیف مضمضه کرد . دهنه بطری و سپس لبهاشرا لیسید تا چیزی از مزه آن حرام نشود . آنگاه با آزمودگی گفت :

- من در آنجا سیاهی‌رو دیدم ... ولی بیش از این چیزی بیادش نیامد سپس رویش را بسوی راه خاك آلودی که از میان کشتزارها میگذشت و با زاویه قائمه جاده را میبرد ، برگرداند . آفتاب سوزنده بود و هیچ نسیمی غبار بیخته را نمی‌آشفته . دست اندازهایی که خاك بدرونشان لغزیده بود راه را میپوشیدند ، گرد و خاك در جای چرخهای عرابه‌ها کپه شده شده بود . جاد چند گامی برداشت . غبار فرمی ، آرد مانند ، بزیر نك کفشهایش پرید و زردی آنها را با پوشش خاکی رنگی پوشاند . جاد خم شد ، بند کفشها را باز کرد ، سپس آنها را یکی بعد از دیگری کند ، پاهای نمناکش را با میل توی خاك گرم جاده فرو برد ، تا آنجا که غبار از لای انگشتانش فواره میزد . خشکی پوست پاهایش جمع کرد . کتش را در آورد ، کفشهایش را در آن پیچید و آنگاه بسته را بزیر بازوانش لغزاند . بالاخره در حالیکه گرد و خاك را بجلو میپرانند ، راه افتاد . ابری از آن پشت سرش باقی میماند که مماس با زمین در هوا معلق میماند .

طرف راست جاده را با دو ردیف سیم خار دار نرده کرده بودند . سیمها بشاخه‌های بید که در زمین فرو رفته بود ، بند بود . شاخه‌ها گره‌دار بود و ناشیانه بریده شده بود . اگر در ارتفاع نسبتاً کمی دوشاخه‌ای یافت میشد ، سیم خاردار رویش میافتاد و اگر دوشاخه‌ای پیدا نمیشد با سیم آهنی زنگ زده‌ای بچوب مهار میشد . درون نرده ذرت کوفته از باد ، گرما و خشکی ، ضجه میزد . جای اتصال برگ و ساقه پر از غبار بود .

جاد راه میرفت و ابری از غبار بدنبال خود میکشید . چند قدم جلو تر کاسه لاک‌پشتی را دید که با پاهای شق و مقطع ، با هستگی در گرد و خاك میخزد . جاد

ایستاد تا آنرا نگاه کند، سایه‌اش روی لاک‌پشت افتاد. سروپا متناوباً از جا کنده میشد، دم کلفت کوچک، یکجوری زیر کاسه تلو تلو میخورد. جاد آنرا برداشت و وارونه کرد. پشت قهوه‌ای - خاکی رنگی داشت هم‌رنگ با گرد و خاک، اما زیر کاسه رنگ زرد کرمی روشن و پاکیزه‌ای داشت - جاد با تکانی بقچه‌اش را زیر بازویش گذاشت. زیر شکم لیز لاک‌پشت را با انگشتهایش نوازش کرد و آنرا فشرد.

اینجا از پشت فرمتر بود، کله پیر و سفت هویدا شد و کوشید بانگشت‌هایی که او را میفشرد بنگرد. پاها دیوانه‌وار می‌جنبید. لاک‌پشت روی دستهای جاد شاشید و بیهوده در هوا تلاش میکرد. جاد آن را بکناری گذاشت سپس آن را با کفشهایش توی کتتش پیچید. حس کرد لاک‌پشت زیر بازویش می‌جنبد، می‌ستیزد و تقلا میکند. اینک تندتر میرفت و پاهایش را اندکی توی گرد و خاک نرم میکشید.

کمی پائین‌تر، در کنار جاده، بید بی‌قواره و خاک‌آلودی تکه‌ای از زمین را خال خالی کرده بود جاد درخت را با شاخه‌های خمیده و بیچاره‌اش بر فراز جاده، با برگهای جلمبرش که بجزوجه تو لک رفته میمانست، نگریست. حال دیگر جاد عرق کرده بود. پشت و زیر بغل پیراهن آبی‌ش رنگ انداخته بود. کپش‌اش را برداشت، آنرا از وسط کاملاً تا کرد، مقوای لائی نقابش شکست، بطوریکه برای همیشه نوی خود را از دست داد. با قدمهایی تندتر و مصمم‌تر بسوی سایه‌ دور دست بید رفت. دانست نزدیک بید سایه‌ای هست. دست کم حالا که آفتاب از خط‌الرأس گذشته است تنه درخت خطی از سایه یکدست روی زمین میاندازد. اینک آفتاب‌پس گردنش می‌تافت و سرش صدا میکرد. نمیتوانست پای درخت را ببیند زیرا ساقه‌از گودال کوچکی سرکشیده بود که آب درون آن، بیش از سطح صاف زمین دوام‌میاورد. جاد قدمهایش را تند کرد تا از آفتاب بگریزد و پای درخت بیفتد. سپس یواش کرد زیرا خط کلفت جاده اشغال شده بود مردی روی زمین نشسته بدرخت پشت داده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. یکی از آنها را تا سرش بالا آورده بود. صدای آمدن جاد را شنید زیرا با دقت این آهنگرا با سوت میزد، آره، آقا این بچه منه پای بالائی را آهسته‌آهسته همراه با وزن آهنگ تکان میداد این آهنگ رقص نبود سوت زدن را تمام کرد با صدای کلفت و یواشی خواند:

« بیگمان جز او کسی منجی من نیست.

منجی من عیسی است! »

منجی من این زمان عیسی است.

این گزافه نیست.

شیطان منجی من نیست.

منجی من این زمان عیسی است.

پیش از اینکه مرد بفهمد، جاد داخل سایه ناچیز برگهای تو لك رفته شد. خواندن را تمام کرد. سر استخوانی دراز و سختش را برگرداند. سرش روی گردنی و تری و عضلانی که بساقه کرفس میمانست سوار شده بود. چشمهای درشت برآمده‌ای داشت. گونه‌های بیمویش قهوه‌ای رنگ و براق بود. دهان ریشخندی، شهوانی و گوشتالودی داشت. بینی خمیده و سفتش پوست را چنان بسختی کشیده بود که شیب دو طرف آن کاملاً سفید بنظر میرسید. روی چهره و حتی پیشانی بزرگ رنگ پریده‌اش اثری از عرق دیده نمیشد. پیشانی خیلی بلندی داشت که رگهای آبی ظریفی گیجگاههای آنرا شیار کرده بود. نزدیک بنیمی از صورتش بالای چشمها جادداشت. موهای خاکستری و خشنش بعقب ریخته و درهم بود. انگار فقط با انگشتهایش آنها را شانه زده بود. رختش يك روپوش كار بود و يك پیرهن آبی. نیمتنه‌ای کرباسی با دکمه‌های چرمی و يك کلاه تریاکی ولکه‌لکه چین‌دارتر از گارمن در کنارش روی زمین یافت میشد کفشهایش که با تك پا آنطرف‌تر انداخته بود، همانجا افتاده بود. گرد و خاك آنها را خاکی کرده بود.

مرد مدتی جاد را نگریست، انگار نوری در زرفای چشمهای قهوه‌ایش راه مییافت و در ته مردمک‌های آن جرقه‌های طلائی میجهانند. بسته‌های انباشته از عضله و رگ و پی از گردنش بیرون زده بود. جاد در سایه خال خالی بیحرکت ایستاد، کلاهش را برداشت و چهره‌اش را با آن پاك کرد. سپس کلاه و نیمتنه مهجاله شده‌اش را روی زمین انداخت مردیکه در سایه یکدست دراز کشیده بود پاهایش را از هم باز کرد و با نك انگشتان زمین را گود کرد.

جاد گفت:

- سلام علیکم، تو جاده هوا مثل جهنمه.

مرد نشسته نگاه پرسنده‌ای بوی کرد،

- شما توم جاد پسر بابا توم نیسین؟

جاد گفت:

- چرا. بر میگردم خونه.

مرد گفت:

- گمون نمیکنم منو بیاد بیارین. خندید. لبهایش از روی دندان‌های بزرگ

اسبیش کنار رفت «هه، نه شماها یادتون نمیاد. اونوقتی که من براتون روح القدس



www.KetabFarsi.com

